

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







## الماس سیاه

خاطرات و تجارب زندگی  
یک مبلغ در قلب آفریقا

عطیه کشت کاران



سرناسه: ذوالفقاری، سیدمحمد، ۱۳۶، راوی Zolfaghari, Sayyed Mohammad  
 عنوان و نام پدیدآور: الماس‌های سیاه: خاطرات و تجارب زندگی یک مبلغ در قلب آفریقا/ راوی  
 سیدمحمد ذوالفقاری؛ نویسنده عطیه کشت‌کاران. مشخصات نشر: قم: نهاد نمایندگی مقام  
 معظم رهبری در دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف. مشخصات ظاهری: ۲۴۰ص: ۱۴/۵، ۲۷۵ س.م.  
 فروست: کتاب فیروزهای، شابک : ۵-۵۱۲-۴۴۱-۹۷۸-۶ وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
 عنوان دیگر: خاطرات و تجارب زندگی یک مبلغ در قلب آفریقا. موضوع: ذوالفقاری، سیدمحمد، ۱۳۶-- خاطرات  
 موضوع: Diaries -- Zolfaghari, Sayyed Mohammad موضوع: واعظان -- خاطرات  
 Diaries\* -- Congo Democratic Republic Preachers (Islam) -- Missions -- Islam  
 اسلام -- آفریقا -- تبلیغات Africa -- Missions -- Islam شناسه افزوده: کشت‌کاران، عطیه، ۱۳۶۵-  
 شناسه افزوده: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف  
 رده بندی کنگره: BP۲۶۷۶: رده بندی دیویی: ۲۹۷/۷۵۴۹۴ شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۸۸۹۶



## الماس‌های سیاه

خاطرات و تجارب زندگی یک مبلغ در قلب آفریقا

- راوی: سید محمد ذوالفقاری ■ نویسنده: عطیه کشت‌کاران
- ویراستار: فهیمه پوریا (گروه متنوک) ■ طراح جلد: محمدحسین مؤیدی
- صفحه‌آرا: حسین قاسمیان ■ ناشر: دفتر نشر معارف ■ نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
- شمارگان: ۱۰۰۰ جلد ■ قیمت: ۱۱،۰۰۰ تومان ■ شابک: ۵-۵۱۲-۴۴۱-۹۷۸-۶

دفتر نشر معارف قم، خیابان شهدا، کوچه ۳۲، شماره ۳، تلفن و نمابر: ۰۲۵-۳۷۷۴۰۰۰۴

مدیریت پخش (مرکزی) قم، شرکت پاتوق کتاب، تلفکس: ۰۲۵-۳۱۰۷۷

### مراکز پخش

- اراک: ۰۲۸-۳۲۲۲۹۰۰۸۶ ■ ارومیه: ۰۳۴۷۷۸۲۳-۰۹۱۴۰۳۴۷۷۸۲۳ ■ اصفهان: ۰۹۱۳-۸۰۵۵۰۹۸
- اهواز: ۰۰۰۳۲۲۳۸۰۰۰۶۱ ■ بابلسر: ۰۳۵۰۵۳۵۵-۰۱۱۰۳۵۰۵۳۵۵ ■ بجنورد: ۰۵۸-۳۲۲۵۶۲۳۱
- بردسکن: ۰۱۲۱-۵۵۴۳۰۰۵۱ ■ بندرعباس: ۰۳۶۱۷۵۵۷-۰۷۶-۳۳۶۱۷۵۵۷ ■ بیرجند: ۰۵۶-۳۳۶۵۸۵۱۲
- تربت حیدریه: ۰۲۸۶۵۰۰۵۱-۵۲۸۶۵۰۰۵۱ ■ تهران: ۰۲۱-۸۹۱۱۲۱۲-۰۲۱-۸۹۱۱۲۱۲ ■ دهلشت: ۰۷۴۳۴۱۲۷-۰۹۲۱
- رشت: ۰۱۴-۳۲۲۳۴۶۶۹-۰۱۴-۳۲۲۳۴۶۶۹ ■ زاهدان: ۰۵۴-۳۳۲۲۸۸۷۹-۰۵۴-۳۳۲۲۸۸۷۹ ■ زنجان: ۰۲۴-۳۳۳۶۶۲۵
- ساری: ۰۲۰-۳۳۲۵۳۰۲۰-۱۱-۳۳۲۵۳۰۲۰ ■ سبزوار: ۰۴۰-۴۴۲۲۴۰۰۴-۴۴۲۲۴۰۰۴ ■ سمنان: ۰۲۴-۳۳۶۵۳۲۱۱
- سیرجان: ۰۵۸-۴۲۲۶۸۰۳۴-۴۲۲۶۸۰۳۴ ■ شهرکرد: ۰۳۸-۳۲۲۵۰۰۰۴-۳۲۲۵۰۰۰۴ ■ شیراز: ۰۷۱-۳۳۳۴۶۶۱۴
- قزوین: ۰۷۶-۳۳۳۴۰۰۲۸-۳۳۳۴۰۰۲۸ ■ قم: ۰۲۵-۳۷۷۳۵۰۰۳-۳۷۷۳۵۰۰۳ ■ کازرون: ۰۹۱۷-۶۸۱۳۰۸۲
- کرمان: ۰۳۶-۳۲۲۳۱۴۶۶-۳۶-۳۲۲۳۱۴۶۶ ■ کرمانشاه: ۰۸۳-۳۷۳۲۸۴۱۱-۳۷۳۲۸۴۱۱ ■ گرگان: ۰۱۷-۳۳۳۳۷۸۰۰
- مشهد: ۰۵۱-۳۲۵۷۵۹۶۳-۳۲۵۷۵۹۶۳ ■ جلاپور: ۰۸۱-۳۳۳۵۱۲۷۶-۳۳۳۵۱۲۷۶ ■ مهر: ۰۹۹۰-۳۱۳۸۱۰۰
- نیریز: ۰۷۱-۵۳۸۲۱۶۹۰-۵۳۸۲۱۶۹۰ ■ یاسوج: ۰۷۶-۳۳۳۲۸۶۲۲-۳۳۳۲۸۶۲۲ ■ یزد: ۰۳۵-۳۷۳۳۳۹۵۰

www.nashremaaref.ir | E-mail: info@nashremaaref.ir

NashreMaaref\_Official

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.



تقدیم به امام مہربانی‌ها خورشید

تابندہ عصر، امام زمان عِجَالِ اللّٰهِ تَعَالٰی  
فرجہ الشریف



## فهرست

- دانشگاه: ساختن و آموختن ..... ۹
- خانواده: رنج‌ها و گنج‌ها ..... ۵۶
- مردم: بایسته و دانسته ..... ۸۴
- پی‌نوشت‌ها ..... ۲۱۳
- تصاویر ..... ۲۲۷





“

## دانشگاه: ساختن و آموختن

صبح بود و باران ملایمی می بارید. از درخشش قطرات آب و برگ های پهن درختان موز و آووکادو، کوچه و خیابان های آسفالت و خاکی برق افتاده بود. دخترهای مدرسه کاتولیک ها با موهای بافته شده آفریقایی، پیراهن سفید و دامن سرمه ای، شاد و سرخوش توی سروکله هم می زدند و صدای خنده های کودکانه شان خیابان را پر کرده بود. پیرمرد دست فروش با تیشرت قرمزی که به تنش زار می زد، صبحش را با ترانه پایا ومبا شروع کرده بود. صدای موسیقی بلند بود، اما زورش به سروصدای دختر بچه ها نمی رسید. پیرمرد چشمش به اجناس بساط شده روی میز بود و حکماً حواسش به بچه هایی که به سرعت

---

۱. پایا ومبا، ملقب به سلطان رومبا (موسیقی سنتی آفریقایی)، سال ها یکی از محبوب ترین خوانندگان آفریقایی بود. این خواننده و ترانه سرای کنگویی، کار خود را با خوانندگی در گروه های کُر مذهبی آغاز کرد و طی عمر هنری خود، بیش از پنجاه آلبوم موسیقی روانه بازار کرد. پایا ومبا، در سال ۲۰۱۶، در شصت و شش سالگی، هنگام اجرای کنسرت در شهر ابیجان ساحل عاج درگذشت. هنوز علت مرگ وی مشخص نشده است.

از کنارش می‌گذشتند. پلیس زنی سر چهارراه با کلاه‌گیس شرابی و سوت بندانگشتی‌اش به همه ماشین‌های آن حوالی ایست و حرکت می‌داد. خیابان خیلی شلوغ نبود. شیشه ماشین را کمی پایین دادم، چشمانم را بستم و هوای تازه را به درون سینه کشیدم. علی کالی زیر لب آیه‌الکرسی زمزمه می‌کرد و یک چشمش به آسمان و ابرهای سنگین و سیاهی بود که لحظه به لحظه بیشتر آسمان را می‌پوشاندند. از چهارراه خیلی فاصله نگرفته بودیم که علی کالی راهنما زد و گوشه خیابان ترمزدستی را کشید. نگاهی به ساعت انداختم. منتظر سوالم بود. گفت: «الآن است که آسمان غوغا کند، از آن باران‌های حسابی! ببینید، بقیه هم کم‌کم کنار می‌زنند. باید تا آخر باران همین گوشه صبر کنیم.»

مثل بچه‌های حرف‌گوش‌کن، شیشه را بالا دادم. با تعجب به خیابانی که به سرعت خلوت و خلوت‌تر می‌شد، نگاه می‌کردم که حس کردم مرد قوی‌هیکی با مشت به سقف ماشین می‌کوبد. دیگر نه از بچه‌مدرسه‌ای‌ها خبری بود و نه از دست‌فروش و بساطش. حق با علی کالی بود. رحمت الهی شده بود سیل ناگهانی. این حجم از رطوبت را هرگز در دل آسمان ندیده بودم. به سرعت سطح آب در معابر و جوی‌ها بالا آمد، برگ‌های پهن درخت‌ها خم شد و دیگر جنبنده‌ای در خیابان دیده نمی‌شد. زمین توان بلعیدن آن حجم از آب را نداشت و زور سریع‌ترین درجه برف‌پاک‌کن هم به سرعت و حجم ریزش باران نمی‌رسید. در هر سری رفت و برگشت برف‌پاک‌کن کل منظره روبه‌روتار می‌شد. دهره به جاتم افتاد که نکند همین جا زمین‌گیر شویم، سیل ما را با خود ببرد و آخرین پیوندمان با دنیا، خبر کوتاهی در صفحه آخر روزنامه و اطلاعیه ترحیم و تسلیت مختصری باشد! هنوز مهوت هجوم باران بودم که از سواری کوچکی معروف به کِچ که چند متر جلوتر از ما متوقف بود، چهار پنج پسر بچه که انگار از قفس رها شده بودند، بیرون پریدند، لخت‌مادرزاد! به دقیقه نکشیده، لیف و صابون‌ها را در دست گرفتند و دلی از عزا

درآوردند. یکی سرش را می شست و دیگری قالب صابون را از دست رفیقش می قاپید. خصوصی ترین حریم خانه را یک جا آورده بودند کف خیابان! مگر می شود انسان این قدر با دنیای اطرافش ندار باشد؟ یعنی در خانه شان حمام نداشتند؟ نمی شد جای دیگری یا جور دیگری حمام کنند؟ چشم های از تعجب گردشده ام در نگاه علی کالی گره خورد. گوشه لبش را بالا داد و بالبخند مطمئنش حباب بهتم را شکست: «کم کم برایتان عادی می شود آقای رئیس.» پنج سال تمام نفس به نفس مردم آن منطقه زیستم و هر روز شگفتی تازه ای رخ می نمود.

\*\*\*

در یکی از سفرهایم به مناطق شمالی کنگو، از شیخ میانسالی که در راه تبلیغ دین و فعالیت های اجتماعی عمری گذرانده بود، از چستی و ابعاد زندگی یک بومی آفریقایی پرسیدم و خواستم زندگی یک بومی آفریقایی را برام شرح دهد. در مسیر مسجد و مدرسه، از بازار کوچک و ساده محصولات صنایع دستی و آثار هنری قبایل بومی منطقه عبور می کردیم. شیخ موسی اثری هنری از یکی از دکان ها خرید و آن را به من هدیه داد. گفت: «جواب سؤال شما در این اثر است.»

اثری که جواب سؤال مرا می داد، نمادی بود از دو مرد بومی که از رودخانه ای وحشی با استفاده از روشی کاملاً سنتی ماهی می گرفتند. کنار رودخانه کلبه ای بود و کنار آن زنی درحال نواختن موسیقی به چشم می خورد. شیخ موسی برای من توضیح داد: «زندگی بومیان در این نماد به صورتی گویا تجسم یافته و نیازهای اساسی آن ها را بیان نموده است. نیازهای اساسی آن ها شامل خوراک، مسکن و لذت است.» او چیزی از پوشاک نگفت! ادامه داد: «دو مرد ماهیگیر درحال نبرد با طبیعت وحشی برای تأمین غذا هستند. آن ها غذای خود را از رودخانه صید می کنند و در خانه ای در ساحل رودخانه،

کنار همسر خود با شادی و لذت جسمی و روحی روزگار می‌گذرانند. نیازهای اساسی آن‌ها تنها تأمین مسکن و خوراک در کنار لذت بردن از زندگی است. شادی و لذت بردن از زندگی را نیاز اساسی خود می‌دانند و تلاش می‌کنند در عین فقر، لبخند از لبشان نیفتد. معتقدند فقر نباید به هیچ شکلی لبخند و شادی را از آن‌ها بگیرد.»

شرح او برایم بسیار غریب بود، اما به مرور زمان این تحلیل را در زندگی بومیان آفریقا به شکل‌های مختلف مشاهده کردم. پس از توضیحات آن مُبلِّغ، دیگر زیاد از تجمع مردان و زنان در کافه‌های شبانه خیابانی، بدون کمترین امکانات، نامنظم، کثیف و آلوده و خاکی و تاریک تعجب نمی‌کردم. شب خود را با نوشیدن الکل یا نوشابه‌ای گازدار می‌گذراندند همراه با رقصی که در تاریکی شب به سختی دیده می‌شد. به همین ترتیب زیست آفریقایی تا حدودی برایم مفهوم شد.

\*\*\*

تجربه سفر به خارج از کشور را نداشتم و دو بار از پرواز جا ماندم. مرتبه اول حضور دو ساعت زودتر از پرواز در فرودگاه را جدی نگرفتم و دقیقه نود به فرودگاه رسیدم. دقیقه نود همان و سوختن بلیت همان. مرتبه دوم خروجی ویژه مشمولین نظام وظیفه از قلم افتاده بود و دست‌از‌پادرازتر برگشتم منزل. با این‌که درباره فرهنگ و آداب و رسوم و زبان کشور مقصد پرس‌وجو و مشورت زیادی کرده بودم، این راهنمایی‌های ساده را از هیچ‌کس نشنیده بودم. بالاخره خودم را به سومین پرواز استانبول رساندم و دو سه ساعتی در ترکیه توقف داشتم تا زمان پریدن هواپیمای استانبول - کینشاسا برسد، سفری به کنگو در قلب آفریقا.

نیمی از صندلی‌های پرواز تهران - استانبول را ایرانی‌ها پر کرده بودند. پذیرایی به چشمم آشنا بود. مهماندار فارسی حرف می‌زد، زبان و مسافران

آشنا بودند و احساس غربت نداشتم، اما در پرواز کینشاسا من بودم و یک جماعت غریبه با زبانی که نمی فهمیدم، پذیرایی ای که از حلال و حرام بودنش سر در نمی آوردم، تیپ و قیافه هایی که برایم تازگی داشتند و دنیای ناشناخته ای که قرار بود خانه جدیدم شود. نه ساعت در آسمان بودیم و باید جوری خودم را سرگرم می کردم. سراغ صفحه نمایش مقابلم رفتم. از بخش فیلم های سینمایی، ابتدا فیلمی به زبان فرانسوی انتخاب کردم، ولی چیزی از فیلم نفهمیدم. زبان ترکی همان فیلم را فعال کردم، باز هم چیزی نفهمیدم. بعد تنظیماتش را دستکاری کردم تا بالاخره با زیرنویس عربی چند جمله ای دستگیرم شد.

صندلی های بخش اکونومی هواپیما چندان جادار نیست. به خصوص اگر اضافه وزن هم داشته باشی، واویلاست. تصور این که با تقیدات مذهبی یک دفعه یک خانم فوق سنگین وزن و درشت هیكل كنارت بنشیند، آه و واویلاست! خودش را معرفی کرد: «لورا هستم.» جواب دادم: «من هم محمد هستم.» پرسید: «تاجری؟» گفتم: «نه.» و دیگر بیشتر نتوانستم توضیح دهم. طفلک هرچقدر خواست سر صحبت را باز کند، مثل بچه های یک ساله فقط می توانستم چند کلمه شکسته بسته به زبان فرانسه پاسخ بدهم. مدتی کلاس زبان فرانسه رفته بودم، اما فقط در این حد که در موقعیت های ضروری گلیم را از آب بیرون بکشم. حوصله اش را سر بردم، خودش را با نمایشگر روبه رویش مشغول کرد. هدفون در گوشش گذاشته بود. چند بار زیرچشمی سعی کردم ببینم چه فیلمی تماشا می کند، اما زاویه نمایشگر جوری بود که چندان معلوم نبود، فقط گاهی ریزریز می خندید. سر در گوشی فرو بردم و عکس های موقع خداحافظی با بچه ها را نگاه کردم. لورا هم کم کم ولو شد، سرش روی شانه ام افتاد و به خواب عمیق فرو رفت. کنار پنجره بودم و هیچ راه فراری نداشتم. خودم را جمع و جور کردم، ولی زور قواعد فیزیکی جرم و حجم و جاذبه بیشتر بود. گاهی سرش را مثل توپ پاس می دادم به سمت

دیگر، اما چند ثانیه نشده، یویووار برمی‌گشت روی شانه‌ام. یک ربع به همین منوال گذشت تا کم‌کم خاتم تکانی به خود داد. نگو گرمای داخل کابین امانش را بریده بود! کتش را درآورد و با لباس آستین حلقه‌ای دوباره جاگیر شد کنارم. از این‌که کنار خانمی با آن وضعیت نشسته بودم، معذب بودم. لب به مناجات با خدا گشودم که من فدای حکمت و عظمتت، این عقوبت کدام گناه ناکرده است که من طلبهٔ حجره‌نشینِ قم، هنوز پا به قارهٔ آفریقا نگذاشته، لازم شده این قدر میلی‌متری با هر جور تفکر و سلیقه‌ای بسازم؟! خود خدا به فریادم رسید. زمان و مکان از دستم خارج بود و نمی‌دانستم به ادای نماز مغرب در فرودگاه کینشاسا می‌رسم یا نه. با ایما و اشاره از مهماندار خواستم جایی برای نماز فراهم کند و به آغوش خدا گریختم.

\*\*\*

هوایما روی باندهای خیس فرودگاه کینشاسا آرام گرفت. مسافران عجول ساک‌های دستی را برداشته بودند و ایستاده پشت سرهم، گردن می‌کشیدند که کی در هوایما باز می‌شود. دهره داشتم. تلاش کردم خونسرد باشم. بعد از پیاده شدن همهٔ مسافران، ساک دستی‌ام را برداشتم و بعد از تشکر از مهماندار، آخرین نفر از هوایما پیاده شدم. پا روی پلکان گذاشتم و هوای سنگین، شرعی و نسبتاً گرم کینشاسا مرا پرت کرد به خاطرات دور سال‌های طلبگی و تبلیغ در شمال کشور.<sup>(۱)</sup> اوایل دوران تحصیلم را در حوزهٔ علمیهٔ اراک گذراندم، حوزه‌ای در بافت قدیمی و میانهٔ بازار شهر که برخی پیرمردهای بازاری، شاگرد درس مکاسب صبحگاهی بودند، حاجی‌بازاری‌های متدین آخرین نسل بازار که هنوز پیوندشان با روحانیت قطع نشده بود و دیگر حجره را به دست فرزندان‌شان سپرده بودند. زبان صریح و بی‌پروایی داشتم و نمی‌توانستم تناقض‌های اطرافم را تاب بیاورم، این‌که روحانی کهنسالی در سحرگاه تاریک، سطل زبالهٔ ترو بارفروشی را برای چند عدد میوهٔ لک دار می‌کاوید و روحانی

متمولی برای مهمان‌هایش از همان میوه‌فروشی در همان بازار، بهترین میوه‌ها را می‌خرید و رانندهٔ اختصاصی میوه‌ها را به خانه‌اش می‌برد، شکافی که میان مردم و روحانیت پدید آمده بود، طلبه‌های صفرکیلومتری که در حصار امن خود به عمیق‌تر و بیشتر و مداوم‌خوانی تشویق می‌شدند و درس و مباحثه حرف اول را می‌زد و ... آخر هم زبان سرخ سر سبز بر باد داد و یک روز مدیر حوزه مرا فرا خواند. پرونده‌ام را زیر بغل زدم و با پرس‌وجو راهی حوزهٔ بابل شدم. سنگینی و رطوبت هوای شمال کشور، نفسم را تنگ می‌کرد. پاکار مسجد بودم و حواسم حسابی به درس و بحث بود، اما پر بودم از انگیزهٔ تبلیغ؛ دیدن و نشستن پای درددل مردم و باز شدن گره‌ای از فکر و زندگی‌شان. با تقلید از منبری‌های سرشناس شروع کردم. نوارهایشان را نه یک بار و دو بار، بارها گوش می‌دادم. خوشحال بودم که شبیه فلان سخنران و خطیب شده‌ام و دیگران مرا به عنوان یک طلبهٔ نوپا تشویق می‌کنند. با دقت در رفتار استاد وارسته و دانشمند، آیت‌الله محمدفاضل استرآبادی، عرف سلوک یک روحانی با مردم را آموختم و کم‌کم توانستم شخصیت و اهداف تبلیغی خود را پیدا کنم، همان که امروز در استقبال از تجربهٔ جدیدی کف دست گرفته بودم. از بالای پلکان هواپیما، دوباره حال و هوای خوش‌هم‌نشینی با مردم در شمال کشور برایم زنده شد.

\*\*\*

کینشاسا آغوشش را به‌رویم گشوده بود، پرجمعیت‌ترین پایتخت فرانسه‌زبان دنیا و پایتخت جمهوری دموکراتیک کنگو با جمعیت انبوهی که از ۱۲ تا ۱۷ میلیون نفر گفته شده است. مرد میانسالی با لبخند جلو آمد و پرسید: «موسیو ذوالفقار؟» خود را عیسی معرفی کرد و به اشارهٔ او همراهش شدم. در فرودگاه کینشاسا عرف است افرادی که فرانسه نمی‌دانند، برای راهنمایی و پر کردن فرم‌های فرودگاهی، از شخصی به عنوان تشریفات یا پروتکل استفاده

کنند. عیسی و یحیی‌چادای هم پروتکلی بود که برای تسهیل کارهای ورود من هماهنگ شده بود و از قضا برادر آقای یوسف و یحیی‌چادی، معاون آموزش دانشگاه اسلامی بود.

در صف مهر گذرنامه ایستادم و جملاتی را که به فرانسه حفظ کرده بودم، پیش خود مرور کردم. مأمور گذرنامه اسم و رسم و ملیتم را پرسید، نشانی محل اقامتم در کینشاسا را خواست و اطلاعات دیگری که همه را از پیش آماده کرده بودم و مثل بلبل به زبان فرانسه تحویل دادم. سرمست از اولین ارتباط مؤثر با یکی از بومیان آن منطقه، مأمور گذرنامه جمله دیگری به فرانسه گفت که هنوز در فرهنگ لغات و جملاتم معنایی نداشت. چند فقره از آن جمله‌های حفظی را تحویل دادم، اما افاقه نکرد. لحظه به لحظه چهره‌اش بیشتر درهم می‌رفت و رگ گردنش متورم شده بود. انگار خیلی پرت و پلا جواب داده بودم. گفتم: «بیخشید آقا، من زبان فرانسه بلد نیستم.» ابرو درهم کشید و چند جمله دیگر حواله کرد. بعدها فهمیدم بنده‌ی خدا را در موقعیت سختی قرار داده بودم. می‌گفت اگر زبان نمی‌دانی، پس چطور الآن به فرانسه جواب می‌دهی؟ بعد از چند سفر و رفت و آمد در شهر، فهمیدم تلکه کردن سفیدپوست‌ها و انعام گرفتن، رفتاری معمولی است برای مهر کردن گذرنامه، ورود به بعضی مکان‌ها، گذر از چهارراه و بزرگراه و ... آن قدر معمول که حق مسلم خود می‌دانند و بین طرفین حل شده است این قضیه. مأمور گذرنامه هم با عبارت کنایی «پول کوکایی چیزی به ما بده»، داشت این حق مسلم را مطالبه می‌کرد و من از همه جایی خبر فقط خونش را جوش آورده بودم.

هنوز درست متوجه نبودم اطرافم چه خبر است. آن روز عیسی و بیچ نقش فرشته نجات مرا بازی کرد. عبور از مراحل فرودگاه قدیمی کینشاسا که به دخمه‌ای می‌مانست، بی شباهت به بازی‌های چند مرحله‌ای نبود و قفل همه مرحله‌ها در دست عیسی بود. یک جا فرم را فقط باید به زبان فرانسه پر